



وقتی دعاها پیمان به آسمان رسید

عطریاس و لبخند مادر



داد: «معلوم است که خوب می شود. خدا خیلی مهربان است. حتماً دعا‌های بابا و آمین ما را شنیده. حتماً کمک می کند ماما حالش بهتر شود.» بعد هم دست معین را گرفت و گفت: «بیا برویم، داشتیم بازی می کردیم.» یک هفته که گذشت کم کم حال ماما بهتر و بهتر شد.

حالا ماما می توانست بیشتر کنار مینا و معین باشد. دکتر هم گفته بود چند وقت دیگر حال ماما خوب خوب می شود. همه توی خانه از این خبر خوش حال بودند. ماما خودش هم خوش حال بود. از اینکه می دید بهتر شده و می تواند از رختخواب بیرون بیاید، خیلی هیجان زده بود.

یک روز صبح وقتی ماما از خواب بیدار شد، لبخند زنان گفت: «فکر می کنم دیگر مریض نیستم؛ خوب خوب شده ام!» مینا و معین با شادی بالا و پایین پریدند.

بابا با خوش حالی گفت: «چه عالی! ماما لبخندی زد و گفت: «قبل از هر کاری می روم به گل یاس آب می دهم. عوضش شما باید کارهای دیگری را انجام بدهی چون تصمیم گرفته ام مراسم روضه و دعا برگزار و دیگچه درست کنم. باید خرید کنی.»

معین گفت: «جانمی! من هم کمک می کنم.» مینا هم با ذوق آمد کنار ماما و دستش را گرفت و گفت: «من هم کمک می کنم. هم توی پذیرایی و هم توی پختن نذری دیگچه» بابا با مهربانی به ماما نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «اطاعت می شود خانم خانه.» بعد هم سریع بلند شد بروود صبحانه را آماده کند چون بعدش همه حسابی کار داشتند.

وقتی یکی مریض می شود، دوست داریم زودتر خوب شود. می دانیم که دکتر بیماری را درمان می کند اما دست هایمان را هم به سمت آسمان بلند می کنیم و دعا می کنیم. بابا و مینا و معین هم همین کار را کردند. ماما مریض بود. هی می رفت دکتر. دکتر یک عالمه دارو به او داده بود. قرص های ریز و کپسول های دورنگ و چند تا شیشه شربت. مینا و معین به خاطر مریضی ماما ناراحت بودند. دلشان می خواست ماما زودتر خوب شود. دلشان می خواست ماما دوباره بتواند با آنها بازی کند و با هم به پارک بروند. یک شب مینا و معین داشتند توی اتاقشان بازی می کردند که صدای بابا را از توی حیاط شنیدند. از پنجره توی حیاط سرک کشیدند.

بابا نشسته بود لب باغچه و دست هایش را بلند کرده بود سمت آسمان و داشت دعا می کرد. می گفت: «خدای مهربان، کمک کن همه ی مریض ها خوب شوند.» بعد هم برای ماما دعا کرد. دعا کرد خدا مریضی ماما را هم خوب کند. مینا و معین به دعای بابا گوش می کردند و دوتایی دست هایشان را بلند کرده بودند سمت آسمان.

دعای بابا که تمام شد، مینا و معین لبخند زنان گفتند: «آمین!» معین همان جور که از پنجره داشت به بابا نگاه می کرد، آهسته از مینا پرسید: «به نظرت ماما خوب می شود؟ به نظرت دعای ما برآورده می شود؟» مینا لبخندی زد و دستی روی موهای برادر کوچولوش کشید و جواب

